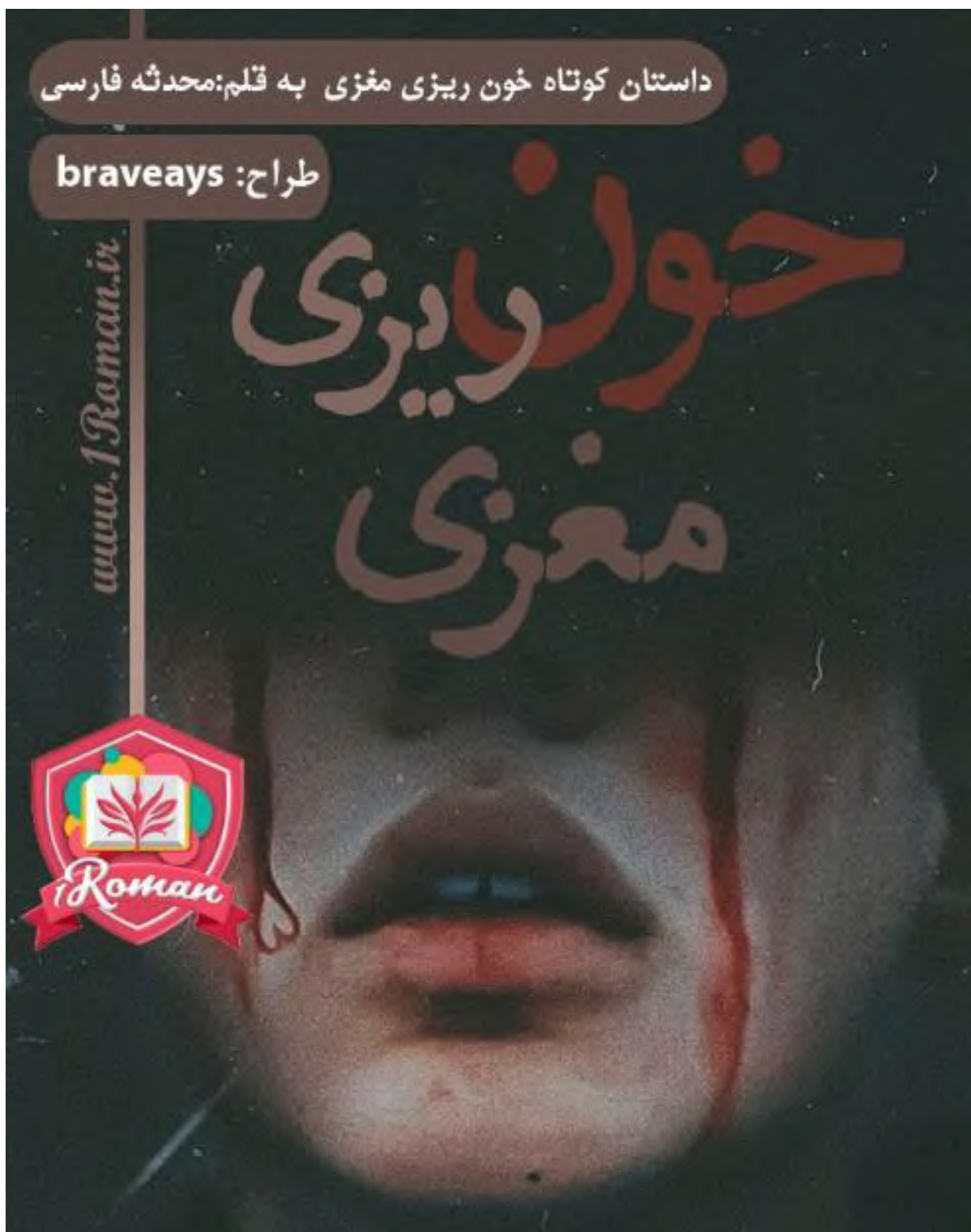




داستان کوتاه خونریزی مغزی | محدثه فارسی کاربر انجمن یک رمان





پیشنهاد می شود

دانلود داستان کوتاه دنیای اطلسی

دانلود داستان کوتاه شبیه او

دانلود داستان کوتاه آینه جادویی

این کتاب در [سایت یک رمان](http://www.1roman.ir) آماده شده است

www.1roman.ir

به نام خدایی که در این نزدیکی است...

ویراستار: نسترن بانو

نام نویسنده: محدثه فارسی

نام رمان: خونریزی مغزی!

ژانر: تراژدی

خلاصه:



داستان درمورد دخترکی است که ادعا می‌کند همسر و فرزندش را از او گرفته‌اند، اما رازی در زندگی دخترک نهفته است! آیا حرف‌هایش درست است یا غلط؟ هیچ‌کس نمی‌داند ولی نه، یک نفر می‌داند، یک نفر که دخترک با تمام تلاشش می‌خواهد او اعتراف کند، ولی جواب اصلی اینجاست! آیا موفق می‌شود؟

مقدمه:

می‌گویند من دیوانه‌ام...

شاید راست می‌گویند، مگر می‌شود به چشمانش نگاه کنی و با گریه نخندی؟

می‌گویند هرکس که هنگام بغض بخندد دیوانه است...

این فقط یک "خونریزی مغزی" ساده است که باعث می‌شود درد به چشمانم برسد و اشک بریزم، وگرنه منکه دیوانه نیستم، هستم؟

بسم الله...

-گفت دوستت دارم و قطع کرد، لبخندی روی لبم جوانه زد؛ سویچ ماشین را برداشتم و به سمت محل قرار راه افتادم. ساعت‌ها منتظر ماندم ولی نیامد. هر چقدر زنگ زدم جواب نداد، نگرانش شدم، به خانه‌شان رفتم گفتند: «رفته» از کشور خارج شده بود. دکتر، همان موقع که گفت دوستت دارم، تعجب کردم. انگار بار آخرش بود با من صحبت می‌کرد. دارم از ناراحتی دق می‌کنم.



دکتر: سه ساله که هر ماه میای و همین را می‌گویی! اطرفیانت می‌گویند تو اصلاً عاشق نشدی و نامزد هم نداشتی. می‌گویند فقط گاهی با خودت صحبت می‌کردی.

-دکتر دروغ می‌گویند. آن‌ها می‌خواستند من دیگر بچه‌ام را نبینم.

-توقع دارید باور کنم؟

-نه، توقع دارم کمک کنید!

با خودکاری که در دست داشت، مشغول خطاطی روی کاغذ شد.

دخترک دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت و گفت:

- بازم مثل همیشه قراره برایم داروهای اعصاب بنویسید؟

دکتر نیم‌نگاهی عمیق بهش انداخت، گویا نگران دختر بود. سه سال است که هر جلسه می‌نشیند و به حرف‌های تکراری‌اش گوش می‌سپارد! چه رازی در زندگی این دختر نهفته است؟ آیا پدر و مادرش راست می‌گویند یا این دختر؟ نفسش را محکم بیرون فرستاد و گفت:

- لازم است!

پوزخند تلخ دخترک از نگاه تیز بینش دور نماند، جدی نگاهش کرد و گفت:

- کجای حرفم خنده دار بود خانم سمیعی؟

دخترک اما فقط نگاهش کرد، چیزی نداشت بگوید. البته چه می‌خواست بگوید؟ اصلاً حرفی داشت برای گفتن؟ بی‌دلیل پوزخند زده بود، اما نه، دلیل داشت، اینکه او دیوانه نبود.



دکتر نسخه را سمتش گرفت، دختر کاغذ بی‌ارزشی که در دست دکتر می‌دید را محکم چنگ زد و با قدم‌های تند از مطب بیرون رفت. حالش بهم می‌خورد، از همه‌ی آدم‌ها حتی از این بیمارهای روانی که در صف انتظار نشسته بودند!

به سمت خیابان رفت، دلش می‌خواست همین الان ماشینی با سرعت بیاید و او را زیر بگیرد؛ با حالی خراب دستش را به دیوار بند کرد، مردم چه قدر بی‌رحم شده بودند که حتی به حال دگرگون او توجه نمی‌کردند. بی‌خیال پل هوایی شد و تصمیم گرفت از خیابان عبور کند، درحالی که کیفش از دستش آویزان بود و نسخه در آن یکی دستش مچاله می‌شد، با پاهای لرزان در خیابان قدم گذاشت!

صدای بوق ماشین‌ها مانند آونگی بودند که محکم بر ظرفش کوبیده می‌شد!

ایستاد، ماشینی به سرعت جلوی پای او متوقف شد؛ پسرک جوانی سرش را از شیشه ماشین بیرون آورد و داد زد:

- روانیه شل و ول، خودت را جمع کن، مگر داری در خیابان‌های پاریس قدم می‌زنی؟
روانی، دیوانه، مثل آهنگ در گوشش می‌پیچید، حتی پسرک غریبه هم او را روانی نام کرد!

برگشت و با بغضی که در گلو داشت سر پسرک فریاد زد:

- روانی خودتی و هفت جد و آبادت!

پسرک با چشمانی گشاده به دختر خیره شده بود. چشم‌های آبی دخترک واقعاً مثل دریا خروشان شده بود!

اما دخترک همین برایش کافی بود تا خالی شود. جدیداً کم توقع شده بود و به یک جمله کوتاه بسنده می‌کرد!



این بار قدم‌هایش را تند کرد و از خیابان رد شد، اما پسرک هنوز ایستاده بود و به بوق ماشین‌های دیگر توجه نمی‌کرد، فکرش درگیر دخترک شده بود!
آرام سوار ماشین شد و پایش را روی گاز فشار داد.

درخانه را باز کرد و به آرامی وارد شد، سرش را به در تکیه داد و در دل گفت:
- خدایا خودت بخیر کن.

به آرامی پا در پذیرایی گذاشت، سوت و کور بود و از این بابت کمی خوشحال شد اما این خوشحالی زیاد طول نکشید که با صدای مادرش برگشت و درمانده نگاهش کرد، مادر تجملاتی و ثروتمندش با تمسخر پوزخندی به رویش زد و گفت:
- بازم رفته بودی پیش روانشناس؟

دخترک دستانش را مچاله کرد، خودش را کنترل می‌کرد تا فحشی نثار مادرش نکند، چون دوست نداشت بی‌احترامی کند؛ هرچه که بود، مادرش بود ولی آیا مادرش هم برایش مادری کرد؟ جوابش را خودش داد: "نه!"

- آره مادر، ایرادی داره؟

مادرش قدم زنان به او نزدیک شد و ابروهایش را بالا داد و گفت:

- نه، چه ایرادی! به هر حال همه می‌دانند که تو دیوانه‌ای.



این زخم زبان زدن‌های مادر، واقعاً آزارش می‌داد، چه می‌شد مثل تمامی مادرها در این شرایط سخت به او دلداری می‌داد؟ واقعاً چه می‌شد؟

- شما به دکتر چه گفتید؟ که من حتی عاشق هم نشدم؟

بی‌رحمانه زل زد به چشمان دخترک، به آرامی ولی نیش‌دار گفت:

- حقیقت را گفتم!

اما دختر با بغضی که درگلویش گیر کرده بود به مادرش نگاه می‌کرد، بالاخره عقب گرد کرد و به سمت اتاقش پناه برد؛ در را محکم به هم کوبید و کیفش را عصبی به گوشه‌ای پرتاب کرد. دستش را روی گلویش گذاشت، بغض داشت، دلش می‌خواست بیارد.

به سمت آینه رفت، در آن به دختری زل زد که سال‌هاست انتظار می‌کشد، سال‌هاست تحمل می‌کند تا بالاخره راز دردش را بفهمد. دختری سفید پوست با موهای لخت مشکی، چشمان آبی رنگ و کشیده با مژه‌های تاب دار، دماغ و دهنی متناسب با صورتش، ولی چه فایده؟ این زیبایی چه شانسی در زندگی به او داد؟ نفس عمیقی کشید و به چهره خود در آینه دقیق شد و گفت:

- به چه نگاه می‌کنی؟

دخترک در آینه به او پاسخ داد:

- به تو!

- به من؟ به زیبایی من یا بخت بداقبالم؟



آینه اما سکوت کرد، حرفی نداشت برای گفتن! دخترک پوزخند بی صدایی به آینه زد و به سمت صندلی چوبی‌اش رفت، روی آن نشست و به نقطه‌ای خیره شد!
چه کند؟ دلش برای همسرش تنگ شده. قسم می‌خورد که حقیقت را می‌گوید ولی گوش چه کسی بدهکار است؟

چشم می‌چرخاند، به اتاقش خیره می‌شود که مدتیست دستی به سر و رویش نکشیده است!

اتاقی ۳۰ متری که ساده بود؛ شامل یک تخت دونفره و کمد دیواری‌های گرمی رنگ، فرش دست بافت کرم و شکلاتی، با میز آرایش و لوازم آرایش ساده، و تنها یک صندلی چوبی رو به بالکن که به سوی شهر باز می‌شد! نفسش را پر سر و صدا بیرون می‌دهد و برمی‌خیزد؛ لباس‌های بیرونش را در می‌آورد و از اتاق خارج می‌شود و به سمت آشپزخانه مجللشان می‌رود. خدمتکار کم حرف مشغول درست کردن غذا بود، دست به سینه تکیه داد به کابینت و گفت:

- لوازم تمیز کردن کجاست؟

خدمتکار از حضور ناگهانی او ترسیده بود برای همین با رنگی پریده برگشت سمتش و به صورت زیبا و بی‌نقصش چشم دوخت!
با تته پته گفت:

- عه، سلام ماحی خانم، من... منظورتون از...

ماحی به میان حرف او پرید و گفت:

- شوینده، ها و جارو، این چیزها دیگر!



خدمتکار آهانی گفت و زیر چشمی به او نگاه کرد و آرام گفت:

- توی اتاق انباری خانم.

ماحی سرش را به آرامی تکان داد و از آشپزخانه خارج شد، نیم نگاهی به مادرش که روی مبل لم داده بود و با عشوه با تلفن حرف می‌زد انداخت و بعد از تکان دادن سرش به عنوان تاسف، به سمت انباری رفت، درش را باز کرد؛ انتظار داشت با سیلی از گرد و غبار مواجه شود ولی از دیدن تمیزی آن متحیر ماند، چشمانش به جارو برقی افتاد و به سمتش رفت. نگاهی به دور و بر انداخت و زمزمه کرد:

- پس شوینده‌ها کجاست؟

یک کمد کوچک در آن جا بود، به سمت کمد رفت و درش را باز کرد، آره این جا بود، دستش را به سمت شوینده دراز کرد و برش داشت! خواست در کمد را ببندد که چشمانش به صندوقچه‌ی چوبی کوچک افتاد، با کنجکاو دوباره در کمد را تا آخر باز کرد و دستش را دراز کرد و صندوقچه را برداشت، اخم‌هایش درهم رفت، یعنی چه چیزی داخل صندوقچه است؟

درش را باز کرد و چشمش به کاغذی که تا شده بود افتاد، نگاهی به در اتاق انداخت تا کسی وارد نشود!

دوباره سرش را برگرداند و به کاغذ چشم دوخت. کاغذ را برداشت و صندوقچه را توی کمد گذاشت؛ آن را باز کرد و نگاهی بهش انداخت، سند ازدواج بود!

بیشتر کنجکاو شد، به اسم‌ها خیره شد، خودش بود. فشارش افتاد و دستش را به در کمد بند کرد، لعنت به آن‌ها، لعنت!



اشک درون چشمانش حلقه زد، راست می‌گفت، آری او دیوانه نبود. سند ازدواج خودش و همسرش بود! دیگر دلش به تمیز کردن نمی‌رفت، دوست داشت هرچه سریع‌تر به نزد دکتر برود و بگوید که دیوانه نیست! کاغذ را درون شلوارش گذاشت و سریع در کمد را بست، دستانش یخ کرده بود و پاهایش می‌لرزید، از هیجان و شادی و شاید هم از ناراحتی که معشوقه‌اش از او دور است!

همه چیز دوباره مثل فیلم از ذهنش خطور کرد، به سختی خود را به اتاقش رسانید و لباس‌هایش را تنش کرد، دلش می‌خواست اجازه دهد اشک‌هایش بر روی گونه‌هایش جا خوش کند ولی نه، باید خودش را کنترل می‌کرد!

کیفش را برداشت و به سرعت سند را در آن قرار داد و از اتاق بیرون زد، به مادرش که هنوز با تلفن حرف می‌زد توجه نکرد و از خانه بیرون زد، دستان و پاهایش می‌لرزید، سر خیابان ماشین گرفت و آدرس مطب را گفت.

وقتی رسید نفهمید که پول هنگفتی به راننده داده و وارد مطب شد. خدا رحم کند دکتر نرفته باشد خانه، وقتی از منشی پرسید و فهمید که هست خوشحال شد و با قدم‌های تند به سمت در اتاق دکتر رفت و بازش کرد. انقدر حواس پرت شده بود که یادش رفته بود در بزند. دکتر از حضور ناگهانی او متعجب شده بود برای همین با لحنی که تحیر در آن موج می‌زد گفت:

- شما اینجا چه می‌کنید؟

ماهی با نفس نفس به سمتش رفت و از داخل کیفش سند ازدواج را درآورد و کوبید روی میز و گفت:

- دیدید؟ من راست می‌گفتم، به خدا قسم راست می‌گفتم، ببینید!



بعد به سند اشاره کرد، دکتر که هنوز در بهت به سر می‌برد به خود آمد و نگاهی به سند انداخت، از چیزی که می‌دید تعجبش صد برابر شد! انگار حق با این دختر بود...

ماحی از خوشحالی یا ناراحتی که خود نمی‌دانست، زد زیره گریه و گفت:

- دیدید من دیوانه نیستم؟

دکتر اما هنوز توی شوک بود، چه می‌گفت؟ به این دخترک چه می‌گفت؟ می‌گفت که شرمنده است؟ برای همین لبخندی به ل**ب آورد و به آرامی ل**ب زد:

- آره.

ماحی پاهایش سست شد و نشست روی مبل سفید و سیاه رنگ آنجا و دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت و گفت:

- چه کنم؟ همسرم را از کجا پیدا کنم؟ اصلا چه بلایی سرش آمده؟ وای بچه‌ام!

دکتر سند را روی میز گذاشت و دستانش را در هم گره زد و گفت:

- باید بفهمی که چرا پدر و مادرت بهت دروغ گفته‌اند.

نگاه اشکی ماحی دکتر را هدف قرار داد و گفت:

- به نظرتان می‌گویند؟ بعد از آن تصادف که من حافظه‌ام مثل تلویزیون قدیمی شده، آن‌ها حتی کمک نکردند که من حافظه‌ام برگردد!

بعد از گفتن این حرف به فکر فرو رفت، به سه سال گذشته که بعد از غیب شدن همسر و فرزندش تصادف شدیدی کرد و بعضی از خاطراتش پاک شدند، به قول خودش شده بود مثل تلویزیون قدیمی که گاه صاف و گاه برفکی است.



تمام خاطرات همسر و فرزندش و لحظه‌های عاشقانه‌شان را به یاد می‌آورد ولی پدر و مادرش از فرصت استفاده کرده بودند و گفتند که توهمی شده‌ای و همچنین چیزی امکان ندارد! به این دلیل برای خالی کردن خود شروع کرد به رفتن پیش روانشناس و حرف زدن برای او، ولی باز هم هیچ دردی از او نشد!

چهره همسرش را به یاد داشت، چشم و ابروی مشکی و صورت سفیدش، موهای مشکی پرکلاغی با هیکلی چهارشانه و دلربا!

پسرشان هم به او رفته بود، زیبایی بیش از اندازه. اشک‌هایش بیشتر شدند ولی حق نزد، درد دوری از آنان به مویرگ‌هایش رسیده بود ولی باز حق نزد!

دکتر دلسوزانه به او خیره شده بود، چه بر سره این دختر آورده بودند؟

گلوی او هم بغض داشت، از چه ناراحت بود؟ آیا از اینکه دخترک واقعا راست می‌گفت؟ یا از احساسش که باید قید آن را بزند؟ سرش را تکان آرامی داد و بغضش را قورت داد، باز مثل همیشه باید در خود بریزد، به ماحی نگاه کرد، قلبش به درد آمد! لبخند تلخی بر روی ل**ب نشانده و گفت:

- هی دختر، من کمکت می‌کنم تا ماجرا را بفهمی، حالا اشک نریز.

ماحی سرش را تکان داد و با دست‌های ظریفش اشکانش را پاک کرد، ملتمسانه نالید:

- خواهش می‌کنم دکتر، الان که به واقعیت پی بردم بیشتر از قبل استرس دارم و نگرانم.

دکتر از پشت میز بلند شد و به سوی او رفت، جلوی زانو زد و گفت:

- همه چی درست می‌شود، قول می‌دهم!



ماحی اعتماد داشت، به دکتری که همیشه حرف‌هایش را باور نمی‌کرد، آری واقعاً اعتماد داشت!

دکتر: الان تنها کاری که می‌کنی این است که بروی خانه و به پدر و مادرت بگویی که به این نتیجه رسیده‌ای آن‌ها راست می‌گویند و تو کاملاً توهمی شده بودی! ماحی اما کمی برایش سخت بود، ولی باید این کار را به خاطر همسر و فرزندش انجام می‌داد!

به سختی چشم از نگاه عسلی دکتر گرفت و بلند شد، همزمان با او دکتر هم بلند شد و روبه رویش ایستاد؛ ماحی سرش را به زیر انداخت و گفت:

- می‌خواهم سند دست شما باشد، نگه می‌دارید؟

دکتر لبخند تلخی زد و گفت:

- حتماً خانم سمیعی!

ماحی همان‌طور سربه زیر خداحافظی آرامی کرد و از مطب رفت بیرون، دکتر اما همان‌طور ایستاده بود و به جای رفتنش خیره شده بود. دوستش داشت ولی ماحی حتی یک لحظه هم به دکتر فکر نمی‌کرد. دکتر، جوانی زیبا بود که دل هر دختری را آب می‌کرد ولی دل ماحی را نه، چشمان عسلی و صورت برنزه و موهای بلوطی‌اش واقعاً با روح و روان هر انسانی بازی می‌کرد!

لبخند تلخش به زهرمار تبدیل شد و همان جا روی مبل نشست، دست دراز کرد به سمت تلفن و شماره‌ی منشی را گرفت و گفت:



- مریض‌های بعدی را کنسل کنید و تشریف ببرید خانه، کار تعطیل است!

بعد تلفن را گذاشت سره جایش و دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت. به سقف خیره شد و لبانش را گزید، چه حکمتی در این کار است؟

ماحی با قدم‌های آهسته وارد خانه شد، یک راهرو که روبه پذیرایی مجلل باز می‌شد، پذیرایی شامل مبل‌های سلطنتی کرم و قهوه‌ای رنگ و فرش‌های ابریشمی قهوه‌ای رنگ، با تابلو فرش‌های مجلل و گران! سمت راست پذیرایی میز ناهارخوری بزرگی قرار داشت و سمت چپ پذیرایی نشیمن بود!

قسمت روبه روی پذیرایی پله می‌خورد به سمت اتاق میهمان. نفسش را عمیق بیرون فرستاد و وارد پذیرایی شد، پدرش از دیدن تک دخترش که بی‌نهایت شبیه به او بود لبخندی زد و گفت:

- سلام گل دختر پدر!

ماحی نگاهش کرد، یک لحظه از آن‌ها متنفر شد. دوست داشت دهانش را باز کند و هرچه از دهنش در می‌آید بارشان کند، اما یاد حرف‌های دکتر افتاد و لبخند مصنوعی زد و گفت:

- سلام پدر.

بعد نفس عمیقی کشید و لبخندش را کش داد و گفت:

- ناهار حاضر نیست؟ مردیم از گشنگی!

مادرش گویا از حرفش متعجب شده باشد نیم‌نگاهی به همسرش انداخت و بلند شد و گفت:



- الان حاضر می‌کنیم دخترم.

لبخند واقعی روی ل**ب‌های ماحی نشست، انگار همه چی خوب پیش رفته بود! ماحی به سمت اتاقش رفت و لباسش را با لباس راحتی عوض کرد، نفس عمیقی کشید و به خود در آینه نگاه کرد، غم توی نگاهش دل هر سنگی را آب می‌کرد چه برسد به آینه!

قلبش درد گرفت، خم شد و دستش را روی قلبش گذاشت، نفسش بالا نمی‌آمد. سرش را بلند کرد و به چهره‌ی خود برای بار هزارم خیره شد، سرخ شده بود از درد، سرفه‌ای کرد و با صدای گرفته‌ای رو به آینه گفت:

- کاش از کار بیفتد!

آینه پاسخ داد:

- چه چیزی؟

قطره اشکی از روی درد روی گونه‌های بلوری ماحی نشست و او ل**ب زد:

- این قلب لعنتی!

با صدای مادرش سریع اشکش را پاک کرد و نفس عمیقی کشید، درد قلبش کم‌تر شده بود و می‌توانست عادی جلوه کند، نگاهش را از آینه گرفت و به بیرون رفت، پدر و مادرش سر میز نشسته بودند و ماحی هم به آنان پیوست، خدمتکار گوشه‌ای ایستاد تا غذای آنها تمام شود ولی در تمام مدت نگاهش به سمت ماحی بود، ماحی برای خود کمی سوپ کشید و گفت:

- از کارت‌ان چه خبر پدر؟ خوب پیش می‌رود؟



پدرش گویا که از حرف زدن ماحی جان دوباره‌ای گرفته باشد، با شوقی وصف نشدنی گفت:

- خداروشکر همه چی خوبه دخترم.

ماحی لبخندی دلبرانه زد و مشغول خوردن شد. سکوت ایجاد شده بود و تنها صدای برخورد قاشق با ظرف به گوش می‌رسید، بالاخره ماحی بعد از چند دقیقه به حرف آمد:

- می‌خواستم چیزی را با شما درمیان بگذارم.

پدر و مادرش به او خیره شدند، می‌ترسیدند از حرفی که ماحی قرار است بزند!

ماحی نفسش را بیرون فرستاد و به آرامی گفت:

- فهمیدم این چند وقت واقعاً من توهمی شده بودم. فهمیدم که تمامی حرف‌های شما راست است و من واقعاً از این بابت... معذرت می‌خواهم.

نفس در سینه همه‌شان حبس شده بود، حتی خدمتکار، این برای او باور نکردنی بود! نباید این کار را می‌کرد.

مادرش لبخندی از روی رضایت و تحسین زد و گفت:

- خوشحالم که به حالت عادی خودت برگشتی دخترم.

ماحی دستانش را مشت کرد ولی لبخند به ل**ب داشت، آب دهانش را قورت داد و با مهربانی ساختگی گفت:

- بابت غذا ممنون!



بعد از پشت میز بلند شد. بعد از رفتن او، پدر و مادرش لبخند رضایتی زدند و آن‌ها هم بلند شدند و محوطه را ترک کردند، خدمتکار با تعجب به حرف‌های ماحی فکر کرد، چرا حماقت می‌کند؟ سرش را تکان داد و به سرعت مشغول جمع کردن میز شد، باید با ماحی صحبت کند، عذاب وجدان داشت!

بعد از جمع کردن ظرف‌ها به سمت اتاق ماحی رفت. دستانش را در هم گره زد و آب دهانش را برای بار هزارم قورت داد، بالاخره خود را راضی کرد و دستانش را باز کرد و تقه‌ای بر در زد، بعد از چند لحظه در باز شد و چهره‌ی زیبای ماحی نمایان شد. ماحی به صورت خدمتکار لبخندی زد و گفت:

- مشکلی پیش آمده شکوه خانم؟

خدمتکار لبخندی از روی استرس زد و گفت:

- باید با هم صحبت کنیم خانم!

ماحی اما خسته بود، با درماندگی لبخند شرمگینی زد و گفت:

- می‌شود بگذاری برای بعد؟ می‌خواهم بخوابم... واقعاً خسته‌ام!

شکوه خانم وقتی دید او انقدر خسته است، گفت:

- باشد، خسته نباشید خانم.

ماحی سرش را به نشانه‌ی احترام تکان داد و در را به آرامی بست و به سوی تختش پناه برد، دلش خواب می‌خواست، یک خواب عمیق و رویایی و بدون هیچ کابوسی



دستانش را درهم گره می‌زند، برای بار هزارم لبانش را می‌گزد و با چشمانی پر استرس به دکتر خیره می‌شود، دکتر همچنان در حال مطالعه‌ی آن کاغذ بود، سرش را بلند کرد و گفت:

- مطمئنی اسمش همین است؟

ماحی سرش را با اطمینان تکان می‌دهد و با صدایی رسا می‌گوید:

- آره، مطمئنم دکتر، بابک شفیعی!

دکتر اخم هایش در هم می‌شود و می‌گوید:

- طبق پیگیری‌های دوستانم اصلاً همچین شخصی سه سال پیش از کشور خارج نشده است!

ماحی خوشحال می‌شود، بلند می‌شود و به سمت دکتر می‌رود و می‌گوید:

- یعنی امکانش هست الان توی ایران باشد دکتر؟

دکتر، آب دهانش را قورت می‌دهد و با چشمانی که مردمکش می‌لرزد به ماحی نگاه می‌کند و آرام می‌گوید:

- شاید هم مرده باشد!

ماحی پاهایش سست می‌شود، امکان داشت هر لحظه پاهایش بشکند و بر روی زمین خاکستر شود، با نگرانی نالید:

- نمی‌شود پیگیری کرد که آیا همچین چیزی است یا نه؟

دکتر بار دیگر آب دهانش را قورت می‌دهد و می‌گوید:

- سخت است ولی، تمام تلاشم را می‌کنم.



ماحی لبخند می‌زند و زیر لب می‌گوید:

- ممنونم دکتر.

دکتر تنها به لبخندی دلنشین اکتفا می‌کند، بعد از این صحبت‌ها ماحی قصد رفتن به خانه را می‌کند، پدر و مادرش نباید به او مشکوک شوند. به خانه که برمی‌گردد باز هم شکوه سره راهش سبز می‌شود، لبخندی می‌زند و می‌گوید:

- آخ که حواس برایم نمانده، دیشب می‌خواستی حرفی را به من بگویی؟

شکوه که منتظر این فرصت بود، نگاهی به دور و بر می‌اندازد و وقتی خیالش راحت می‌شود، می‌گوید:

- می‌شود در اتاقتان با هم حرف بزنیم؟

ماحی نگاهی به سرتاپای شکوه می‌اندازد، زنی ۴۷ ساله که سره حال بود و نشانه‌ی پیری در او مشخص نبود، قد کوتاهی داشت و کمی تپل بود، به کیف در دست شکوه نیم نگاهی انداخت و گفت:

- حتماً شکوه خانم!

او را به سمت اتاقش هدایت می‌کند و بعد از انداختن یک نگاه در سالن، با خیال راحت در را می‌بندد، حس می‌کند شکوه قرار است حرف‌های مهمی بزند!

به شکوه تعارف کرد روی صندلی بنشیند و خود روی تخت نشست، کنجکاو به چشمان پر از نگران شکوه خیره شد و گفت:

- چه موضوعی هست که انقدر اصرار به گفتن آن دارید؟



شکوه چنگی به بندهای کیف زد و نفسش را عمیق بیرون فرستاد و سرش را پایین انداخت و گفت:

- ش... شما توهمی نیستید خانم!

ماهی جا می خورد ولی باز سکوت اختیار می کند. شکوه که از سکوت ماهی جان کمی گرفته بود ادامه داد:

- شما واقعاً... واقعاً ازدواج کرده اید، ولی با مردی از طبقه پایین جامعه، پدر و مادرتان همیشه مخالف بودند و همیشه از همسران بدشان می آمد، برای همین...

سکوت کرد، عرق سرد کرده بود و دست و پاهایش می لرزید، ماهی اما خشک شده بود! تقریباً فریاد زد:

- ادامه بده.

شکوه لرزید و تند به حرف آمد:

- برای همین پدرتان تصمیم به سر به نیست کردنشون گرفتند، من این را وقتی که چایی می بردم برایشون در اتاقشون شنیدم و فهمیدم، قرار بر این بود هر وقت همسران از سر کار آمد، آنها هم بروند و کارش را بسازند، فرزندان را هم از مهد کودک دزدیدند و طوری وانمود کردند که انگار همسران شما را ترک کرده، ولی بعد از تصادف شما اتفاقات خوبی برای آنها رقم خورد و از این فرصت استفاده کردند. خانم... تو رو خدا به کسی نگویند که من این چیزها را به شما گفته ام!

ماهی می لرزید مانند بید، اشک درون چشمانش حلقه زده بود، از ته گلویش صدایی آمد:

- الان بابک کجاست؟ پسرم کجاست؟



شکوه زانو زد جلوی پای ماحی و با گریه گفت:

- به خداوندی خدا اگر خبر داشته باشم، فقط می‌دانم که پدرتان همچین بلایی سرشان آورده است. من از قصد سند ازدواج را درون انباری گذاشتم و حتی اتاقتان را من کثیف کردم، چون شما خودتان عادت داشتید اتاقتان را تمیز کنید، آن سند در صندوق پدرتان بود که من از عذاب وجدان هنگامی که درش باز بود و پدرتان مشغول حرف زدن با تلفن بود برداشتم، می‌خواستم بفهمید که اشتباه نمی‌کنید. خانم تورو خدا منصرف نشید و به دنبالشان بگردید. آن بچه فقط یک سال داشت!

ماحی دستش را بر روی سرش گذاشت و با گریه آهی سر داد و گفت:

- برو بیرون!

اما شکوه با گریه‌ی بیشتری شروع کرد درون کیفش به دنبال چیزی گشتن، بالاخره پیدا کرد، با دستانی لرزان عکسی به سمت ماحی گرفت، ماحی با چشمانی قرمز عکس را از او گرفت و نگاهی بهش انداخت. شکوه بلند شد و اشکانش را با روسری‌اش پاک کرد. خیالش راحت شد. عذاب وجدان نداشت دیگر! می‌دانست ماحی هیچ‌گاه او را لو نمی‌دهد؛ از اتاق خارج شد و ماحی اما مات، خیره بود به عکسی که خودش و همسر و فرزندش در آن لبخند به ل**ب داشتند! همسرش دلربا بود و فرزندش حسابی زیبا. قلبش درد گرفت و سرفه‌ای سر داد، دلتنگ بود، دلتنگ، دلتنگ! بارها این را درون ذهنش تکرار کرد!

گریه‌اش شدت گرفت و عکس را بر روی قلبش که درد می‌کرد فشرد، گویا دوای دردش آن عکس بود!



دراز کشید روی تخت و پتو را روی خود کشید، عکس را بیشتر به خود فشرد و چشمانش را بست، سیاهی ریمل از روی مژه‌های زیبایش همراه با اشک لیز خورد و روی گونه‌هایش نشست. خسته بود از عالم و آدم، خسته!

ساعاتی گذشته بود و ماحی به خواب رفته بود. مادرش به سوی اتاق او رفت و در زد، ماحی چشمانش را به آرامی گشود و با صدای گرفته‌ای داد زد:

- بله؟

مادرش ابروهایش را بالا فرستاد و گفت:

- نهار نمی‌خوری ماحی؟

ماحی عصبی بود و چشمانش سرخ سرخ بودند. جواب مادرش را با لحن آرامی داد:

- نه مادر، میل ندارم... سرم کمی درد می‌کند، می‌خواهم استراحت کنم.

مادرش شانهای به بالا انداخت و با گفتن "باشد" از آن جا دور شد، ماحی روی تخت نشست و با چشمانی پر از نفرت به در خیره شد!

ساعاتی دیگر هم گذشتند ولی اشک‌های ماحی بند نمی‌آمد و درد قلبش بیشتر می‌شدند، صدای زنگ گوشی‌اش بلند شد و او تقریباً هجوم برد به سمت گوشی‌اش و جواب داد:

- بله؟

صدای مهربان دکتر در گوشش پیچید:

- سلام خانم سمیعی، واقعیتش برایتان خبری دارم.



ماحی دستش را روی قلبش گذاشت و با تک سرفه‌ای برای اینکه صدایش صاف شود گفت:

- در خدمت دکترا، بفرمائید!؟

سکوت ایجاد شده بود که این دلهره‌ی ماحی را بیشتر می‌کرد، بالاخره دکترا این سکوت را شکست و گفت:

- خبر بدی هستش خانم سمیعی، متاسفانه همسر و فرزندتان... مرده‌اند!

ماحی حس کرد که دیگر توانی برای ایستادن ندارد، برای همین سریع پاهایش لرزید و زانو زد روی زمین. بی صدا اشک می‌ریخت و گوشی از دست هایش لیز خورد و بر زمین فرود آمد! دیوانه شده بود و می‌خواست کله‌اش را برمیله‌ی تخت بکوباند، صدای داد دکترا که او را صدا می‌کرد کم کم قطع شد و به بوق بوق تبدیل شد؛ ماحی تکیه‌اش را بر تخت داد و این بار با صدا گریه کرد، مهم نبود هر اتفاقی می‌افتاد، مهم نبود اگر پدر و مادرش می‌فهمیدند، ولی چه فهمیدنی که پدر و مادرش به استراحت خود می‌پرداختند! دلش موزیک می‌خواست، غمگین باشد. مرهم باشد بر روی زخم‌هایش؛ دستان لرزانش را بلند کرد و کشوی عسلی‌اش را باز کرد و هدفونش را درآورد، آن را به گوشی متصل کرد و آهنگ مورد علاقه و غمگینش را پلی کرد، صدای محسن یگانه چنگی به دلش انداخت و صدای گریه‌های او را بیشتر کرد! بلند شد. دیوانه‌وار دور خود چرخید، حرف‌های محسن یگانه با روح و روانش بازی می‌کرد، به سمت شالش دوید و چنگش زد و او را بر روی موهای زیبایش انداخت و با یک حرکت از اتاق خارج شد. چشمانش گوی خون بودند و لبانش کویر، محسن یگانه



همچنان بی‌رحمانه می‌خواند و او پا در خیابان گذاشت، حواسش به هیچ چیز نبود!
حالا حرف‌های مردم به واقعیت تبدیل شده بود، او دیوانه بود؛ آری دیوانه!
هندزفری در گوش‌هایش بود، صدایش آنقدر بلند بود که صدای بوق متعدد ماشین را
نشنید و...

چشمانش را به آرامی باز کرد، سر درد شدیدی داشت، سرش را به سختی به سمت
راست چرخاند و متوجه شد در بیمارستان است. اخم‌هایش در هم رفت و سرش را
به چپ چرخانید، از دیدن بابک شوکه شد و ثابت ماند، بابک لبخندی بر روی
ل**ب نهاد و دستان ظریف همسرش را گرفت و بو*س*ه‌ای بر روی آن نشاندا! ماحی
سعی کرد حرف بزند، نالید:

- بابک؟

بابک لبخند مهربانی زد و گفت:

- جانم؟ دیدی بالاخره برگشتی پیشم؟

ماحی با درد، دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت و گفت:

- منظورت چیست؟

بابک مشغول نوازش دست همسرش شد و همزمان گفت:

- خونریزی مغزی کردی عزیزم، تصادف داشتی... یک تصادف سخت که ما رو بهم
رسوند!



با صدای کودکی، ماحی به سرعت به پشت سر بابک خیره شد، پسرش را دید که اسباب بازی به دست داشت و ثابت ایستاده بود، لبخند زد و گفت:

- پسرم!

پسرک به سمت مادرش دوید و در آغوش او فرو رفت. ماحی به دردش توجهی نکرد و او را محکم فشار داد و بو*س*ه بر سر و صورتش نشاندا!

همان هنگام صدای بوق متعددی را شنید، برگشت تا علت صدا را بیابد که بابک گفت:

- خوش آمدی عزیزم!

تا به خود بیاید فرزند و همسرش غیب شدند، صدای بوق طولانی شد و درِ اتاقش باز شد و پرستارها ریختن داخل، اما همسر و فرزندش کجا بودند؟ بلند شد و بر روی تخت نشست، سرش را برگرداند. جسمش بر روی تخت جا مانده بود!

پایان

تاریخ:

۱۳۹۷/۶/۳

ساعت ۱۰ و ۵۳ دقیقه شب



منبع تایپ : <https://forum.1roman.ir/threads/34807/>

یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

پیشنهاد می شود

داستان کوتاه قبرستان هایگیت | Daniall

داستان کوتاه شیطنت, شر, دیوانگی | Daniall

داستان کوتاه رویایم باش! | کاف جانا|